



دیروز صبح با شنیدن صدای اذان از خواب بیدار شدم.  
پنجره را باز کردم. هوا خوب و دلپذیر بود. ژاکتم را پوشیدم و  
برای وضو به حیاط رفتم. از شنیدن آواز خوش پرندگان لذت  
بردم. کنار حوض، برای مرغابی، خروس و جوجه ها دانه ریختم.  
بعد از نماز، برای سلامتی دوستم ثریا که مریض است، دعا  
کردم. سپس وسایل خود را در کیف گذاشتم. با پدر و مادرم  
خداحافظی کردم و همراه خواهرم صدف به مدرسه رفتم.  
وقتی به آن جا رسیدیم، بچه ها صف بسته بودند و خانم مدیر  
داستان کودکی حضرت محمد (ص) را تعریف می کرد.  
من خاطرات آن روز را هرگز فراموش نمی کنم.

